

چون آب در آبگینه

«جلد اول»

ساحل بهنامی (راز.س)

سرشناسه : بهنامی ، ساحل
عنوان و نام پدیدآور : چون آب در آبگینه / ساحل بهنامی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد اول : 7- 326 - 193 - 964 - 978
شابک جلد دوم : 1- 328 - 193 - 964 - 978
شابک دوره: 6- 279 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۱۵۶۲۰

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چون آب در آبگینه (۱)

ساحل بهنامی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 328 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

دستانش را در جیب روپوش سبز تیره‌اش فرو برده و نفس عمیقی می‌کشد. احتیاج مبرمش به خواب را حس می‌کند؛ اما خواب در این لحظه با وجود خستگی طاقت‌فرسای تمام روز که تنش را کوفته کرده، غریبه‌ای بیش به نظر نمی‌رسد. صدای بوق ماندی بلند می‌شود. چند نفر از پشت ایستگاه بیرون آمده و به سمت در بزرگی که سه حرف انگلیسی روی آن حک شده است، می‌دوند. به سرعت قدم‌هایش افزوده و در حال ورود به سالن بزرگ پیش رویش، نگاهی به صورت نگران زن میانسال می‌اندازد. چشم می‌چرخاند و با دیدن چند پرستار، قدم‌هایش را سرعت می‌بخشد. بالای سر تن بی‌جان می‌ایستد. یکی از بیماران خودش است!

نفسش را سنگین رها می‌کند. در حال نزدیک شدن، دستگاه‌های متصل به بیمار را بررسی کرده و روبه پرستار فریاد می‌زند:

— هر سه دقیقه به میلی‌اپی نفرین!

نگاهش را روی مانیتور و اعداد می‌چرخاند. به انترنی که دستانش را با تمام قدرت به سینه بیمار می‌فشارد، تشر می‌زند:

— برو عقب.

خود را جلو می‌کشد. انگشتانش را به کاروتید رسانده و منتظر می‌ماند. ناامید از واکنشی، به تندی از تخت بالا می‌رود. زانوانش را روی آن تکیه‌زده و کف دستانش را روی هم به سینه بیمار می‌رساند. بازهم عقب می‌کشانند و انگشتانش را برای لمس کاروتید جلو می‌برد. گرفتن پاسخ منفی وادارش می‌کند

بازهم مشغول شود. همه‌های در سرش جاری است. نگاهی به دستگاه‌ها انداخته و بر سر بیگی فریاد می‌زند:

— آماده شوک بشین.

امیدمهر کنارش می‌ایستد. یک‌بار دیگر به امید ضربان قلبی، کاروتید را لمس کرده و با عدم دریافت پاسخی غرش می‌کند:

— عقب بایستین.

همه از تخت دور می‌شوند. روبه بیگی ادامه می‌دهد:

— شوک!

با ورود شوک به بدن بی‌جان روی تخت، بازهم جلو می‌رود. دوباره دستانش را روی سینه بیمار می‌گذارد. امیدمهر نزدیکش می‌شود:

— من انجامش می‌دم.

جایش را با امیدمهر عوض می‌کند. او در حال فشردن دستانش به سینه بیمار می‌پرسد:

— چند دقیقه‌ست؟

بیگی پاسخ می‌دهد:

— سی و سه دقیقه!

امیدمهر عقب می‌کشد. قبل از او، دستش را به کاروتید رسانده و منتظر ضربان قلب می‌ماند. هنوز هم نبض ندارد. می‌گوید:

— دویست ژول.

به امیدمهر نگاهی می‌اندازد:

— برو عقب.

همه دست به کار شده و از تخت فاصله می‌گیرند. شوک دویست ژول هم نتیجه‌ای در پی ندارد. امیدمهر می‌پرسد:

— چقدر گذشته؟

زمان به سرعت می‌گذرد.

— چهل و چهار دقیقه.

امیدمهر به سمتش برمی‌گردد:

— فکر کنم دیگه نمی‌شه کاری براش کرد.

او را عقب می‌زند و بازهم با تمام قوا تلاشش را برای بازگرداندن مریضش به کار می‌گیرد. به خاطر زنی که پشت درهای بسته انتظارش را می‌کشد. به خاطر نگاه نگران پیرزن. نمی‌تواند در برابر آن زن بایستد و این خبر را بدهد.

بازهم نبضش را کنترل می‌کند. دستانش را روی قفسه سینه می‌برد که امیدمهر دست روی دستانش می‌گذارد:

— تمومش کن.

پرستارها و انترن با دقت زیرنظرش دارند. نگاهش را روی صورت بی‌جان غرق در میان دستگاه‌ها می‌چرخاند. پلک‌هایش را به هم می‌فشارد و کمی از تخت فاصله می‌گیرد:

— زمان مرگ...

از این کار متنفر است؛ از توضیح دادن بعد از آن متنفرتر!

با شانه‌های افتاده، روبه‌روی زن می‌ایستد. چشمان به اشک نشستۀ زن ملتسمانه تماشايش می‌کند.

— متأسفم.

زن چند لحظه نگاهش می‌کند. قطره اشکی از چشمانش رها شده و به آغوش سرامیک‌های سفید می‌افتد. مژگانش را به هم می‌فشارد و تکانی به خود می‌دهد. تلفنش به صدا درمی‌آید. دست در جیب فرومی‌برد؛ ارژنگ علایی پشت خط است.

— دکتر پژوهان، به مورد اورژانسی. قطعه‌ای از گاردریل توی شکمش فرو رفته. روده‌اش سوراخ شده و یه تیکه از آهنم اونجا مونده.

لبش را به دندان می‌گیرد. در حال نزدیک شدن به استیشن پرستاری می‌پرسد:

— جراح دیگه‌ای نیست؟

— تا رسیدن شون دیر می‌شه.

— یه ربع دیگه اونجام.

گوشی‌اش چند بوق می‌خورد. گوشی را که از گوش دور می‌کند و به نام مادرش روی آن خیره می‌شود. ارتباط را با ارژنگ علایی قطع کرده و پاسخ می‌دهد:

— باید برم اتاق عمل مامان.

آرزو با آشفتگی می‌گوید:

— ما تو بیمارستانیم. لیلی تصادف کرده. بیا اورژانس...

قلبش لحظه‌ای متوقف می‌شود. لیلی‌اش تصادف کرده بود؟ برای مردی عاشق این خبر می‌تواند دنیا را زیرورو کند. تماس را قطع نکرده همچون برق از جا کنده شده و می‌دود. خود را درون آسانسور انداخته و دکمه همکف را می‌فشارد. ذهنش هشدار می‌دهد. «چرا خودش تماس نگرفت؟ یعنی حالش این قدر بده؟!»

نفسش حبس می‌شود. چرا مادرش باید همراه لیلی باشد؟ قلبش به درد می‌آید. نکند اتفاقی افتاده است... به محض توقف اتاقک آهنی، با عجله بیرون می‌زند. کسی سلام می‌دهد. سر برمی‌دارد و به دختر جوان نگاه می‌کند. روپوش سفید و نگاه مهربان وادارش می‌کند، پاسخ دهد. قدم تند می‌کند و به سمت اورژانس می‌دود. شهره جودت سرش را از کامپیوتر جدا کرده و با دیدنش می‌گوید:

— خانواده‌تون اونجان.

با دست نشانه می‌رود. حین قدم برداشتن، تشکر می‌کند. با دیدن مادرش

خود را تقریباً به آن سمت پرتاب می‌کند.

— چی شده؟

آرزو لبخندی تحویلش می‌دهد:

— حالش خوبه. چیزی نشده... یه تصادف کوچیک بوده.

مادرش را کنار زده و به تخت نزدیک می‌شود. لیلی روی تخت قرار دارد.

دکتر افشاری با دیدنش می‌گوید:

— سلام دکتر...

چشم از لیلی نمی‌گیرد:

— سلام... حالش چطوره؟

افشاری نگاهش را به تبلت توی دستش می‌دوزد:

— یه شکستگی جزئی توی فیبولا و یه شکستگی کوچیک هم توی قسمت

متاتارس...!

سرش را بلند می‌کند و دکتر افشاری ادامه می‌دهد:

— گچ می‌گیریم. مشکل دیگه‌ای نیست.

کسی سلام می‌کند. سر می‌چرخاند. همان دختری است که در لحظه ورودش

سلام داد. نگاهش را از صورت خندان لیلی می‌گیرد و روبه افشاری می‌گوید:

— می‌تونم ببینم؟

دختر کنار افشاری می‌ایستد و چیزی می‌گوید. افشاری تبلت را به دستش

داده و روبه پرستار ادامه می‌دهد:

— منتقل شون کنین اتاق گچ‌گیری. خودم برمی‌گردم.

با اجازه‌ای گفته و با آرزوی سلامتی بیرون می‌رود. آرزو و نعیمه به تخت

نزدیک می‌شوند. نگاهش را از سی‌تی‌اسکن‌ها می‌گیرد. حق با دکتر افشاری

است. پرستار در حال پانسمان کردن پیشانی لیلی، به نظر به او آسیب می‌رساند.

با خشم می‌گوید:

— آروم تر.

رزمی به سمتش برمی‌گردد:

— چشم دکتر.

لبه تخت می‌نشیند:

— خوبی؟

لیلی می‌خندد و با شیطنت می‌گوید:

— ابهت گرفتم. چه خبره؟ چیزیم نشده که.

ساق پایش را بلند می‌کند:

— ببین. فقط یه پا، اونم سالمه.

نعیمه بینی‌اش را بالا می‌کشد و با بغض می‌گوید:

— صد بار گفتم مراقب باش. صد بار گفتم این طوری نرون. حرف گوش

نمی‌ده که...

آرزو دست روی شانه نعیمه می‌گذارد. مادرانه‌هایش را درک می‌کند. مادر

بودن آسان نیست و فرزند هرگز نمی‌خواهد درک کند، آنچه به زبان می‌آید

نصیحت نیست، تنها نگرانی است...

تلفنش زنگ می‌خورد و علائی با عجله در تلفن زمزمه می‌کند:

— جراحی شروع شده دکتر. اتاق جراحی سه. منتظر شما هستن.

نگاهش را به صورت لیلی می‌دوزد که آهسته مشغول صحبت با پرستار

است. لبش را به دندان می‌گیرد:

— جز من دکتر دیگه‌ای نیست؟

— دکتر نوری‌زاد هم تو اتاق جراحی هستن.

برمی‌خیزد و کلافه ادامه می‌دهد:

— باشه شروع کنن دارم می‌یام.

علائی با استرس زمزمه می‌کند:

— عجله کنین دکتر...

تماس را بین کلامش قطع می‌کند. رزمی آرام آرام می‌خندد؛ خنده‌ای که

مشخصاً از کلام لیلی نشأت گرفته است. پسر جوان و خوش‌چهره‌ای است. لیلی

هم سر به زیر و خندان است. اخم‌هایش بی‌اختیار درهم می‌روند. دلیلی برای

خنده نمی‌بیند:

— بذار ببینم.

لیلی سرش را عقب می‌کشد:

— این قدر خودخواه نباش. مطمئنم کار ایشونم خوبه. تازه دردم نداشتم.

یک‌بار دیگر نام رزمی را زیر لب تکرار کرده و برمی‌خیزد. ترجیح می‌دهد این

جناب رزمی تنهایشان بگذارد. برای رد کردنش می‌گوید:

— ممنون. کارت خوب بود.

به چشمان قهوه‌ای لیلی خیره می‌شود. انگشت شستش را نوازش‌وار روی

پانسمان پیشانی‌اش حرکت می‌دهد.

— مراقب خودت باش. باید برم عمل دارم ولی زود برمی‌گردم.

لیلی لب ورمی‌چیند:

— برو بابا. حالم خوبه. پاشو برو دنبال کارت. جا رو هم تنگ کردی اینجا.

عقب می‌کشد و روبه نعیمه می‌گوید:

— چیزی نیست زن‌عمو... حالش خوب می‌شه. جراحی دارم.

با تشکر نعیمه می‌خواهد دور شود که تلفنش زنگ می‌خورد. سنگینی نگاه

لیلی را حس می‌کند و به سمت او که خم می‌شود، تماسی که از طرف اتاق

جراحی دارد را نادیده گرفته و گوشی را در جیب می‌فرستد. از لیلی می‌پرسد:

— چیزی شده؟

— می‌خوام برم خونه، نمی‌خوام اینجا بمونم.

دوباره لب تخت می‌نشیند. چیزی در ذهنش نام اتاق جراحی را تکرار

می‌کند؛ اما بی توجه به آن روبه لیلی می‌گوید:

— آزمایشات کامل بشه، مشخص بشه چیزیت نیست بعد... تازه نمی‌دونم
چطوری تصادف کردی.

لیلی دوباره لب ورمی چیند:

— چیزی نبود. حواسم پرت گوشه شد. خوردم به جدول.

تلفنش دوباره به صدا درمی‌آید. هنوز حواسش فقط به لیلی است که نامش
پیچ می‌شود.

— باید بری.

دوست دارد خم شود، لب‌هایش را به پیشانی لیلی بگذارد تا شاید قلبش آرام

بگیرد؛ لیلی هلمش می‌دهد:

— برو دیگه.

تلفنش بازهم زنگ می‌خورد. مهدی رزمی برمی‌گردد:

— دکتر تو اتاق جراحی پیجتون می‌کنن. فوریه.

به اجبار از لیلی دور می‌شود. با قدم‌های بلندی می‌دود. یک ربعی که به زبان
آورده است به سی دقیقه تبدیل شده است. وارد آسانسور شده و دکمه طبقه
شش را می‌فشارد. با علایی تماس می‌گیرد و به محض شنیدن صدایش
می‌پرسد:

— دستیار جراحی کیه؟

علایی کلافه پاسخ می‌دهد:

— دکتر صدرعرفانی.

— وصلم کن به اتاق جراحی.

چند لحظه طول نکشیده صدای زن درگوشی می‌پیچد:

— بله دکتر.

— اوضاع چطوره؟

از آسانسور خارج شده و به سمت اتاق جراحی می‌دود. گوشه را در جیب
می‌گذارد و دستانش را صابون می‌زند.

— فشار هفتاد روی چهل... به زور زنده‌ست.

می‌چرخد و وارد اتاق جراحی می‌شود. سیرکولر حوله را به دستش می‌دهد
و خیلی سریع گان را از ناحیه گردن بالا می‌گیرد. به سمتش می‌رود و در حالی که
چشم به تن بی‌جان روی تخت دارد، می‌گوید:

— آسیب بیشتر از اونیه که نشون داده می‌شد. خونریزی به وسیله قطعه کنترل
می‌شه؛ اما اون قدری نیست که کاملاً جلوی خونریزی رو گرفته باشه. دوازدهه...
بخش میانی روده و...

دستکش را دست کرده و بالای سر بیمار می‌ایستد. سرش را خم کرده و در
حال بررسی زمزمه می‌کند:

— لوپ...

تا نصب شدن لوپ منتظر می‌ماند و دستش را به سمت آهن بریده شده
می‌برد:

— ساکشن.

دستش را به سمت پرستار می‌گیرد:

— رترکتور.

سر بلند کرده و به صدرعرفانی اشاره می‌زند:

— می‌خوایم اینو برداریم. حواست باشه آروم بلندش کنی. نمی‌خوام
خونریزی کنه.

هموستات را از پرستار می‌گیرد. تصمیم دارد رگ‌های آسیب‌دیده را برای
کنترل خونریزی قفل کند. بازهم هموستاتی دیگر جایگزین می‌کند و ادامه
می‌دهد:

— حالا... آروم برش دار.

با جدا شدن آهن جا گرفته، خون فوران می‌کند. اسماعیل فام به حرف می‌آید:

— ضربان قلب داره پایین می‌یاد. یه میلی آتروپین...

صدایش بالا می‌رود:

— ساکشن.

هموستات را به طرف صدر عرفانی می‌گیرد:

— می‌خوام گره بزnm. بعدش خونریزی کنترل می‌شه.

اسماعیل فام ادامه می‌دهد:

— ضربان قلب پنجاه...

با گذشت چند دقیقه، بالاخره سر بر می‌دارد:

— حالش چطوره؟

اسماعیل فام نگاهی به دستگاه‌ها می‌اندازد:

— ضربان قلبش داره بالا می‌ره.

در کمال آرامش می‌پرسد:

— فشارش؟

— اونم همین‌طور. نرماله.

نگاهش را به صدر عرفانی می‌دوزد:

— اول از دوازدهه شروع می‌کنم. اوضاعش از همه وخیم‌تره، قولون عرضی

هم آخر از همه.

— بله دکتر.

عقریه‌های ساعت حرکت می‌کنند. چشمانش که دیگر توان از دست می‌دهد،

خود را عقب می‌کشد:

— می‌تونن تمومش کنن؟

با پاسخ مثبت صدر عرفانی بیرون می‌زند. ماسک را درون سطل رها کرده و

در حال گذاشتن از کنار علائی که تلفن به دست قدم بر می‌دارد، تلخ می‌شود:

— تا دوازده ساعت فکر کن مُردم.

علائی به خنده می‌افتد. اخمی به او کرده و به سمت آسانسور می‌رود. در

حال فشردن دکمه همکف سرش را به سمت دیواره آهنی آن خم کرده و چشم

می‌بندد. باید لیلی‌اش را ببیند. شاید بتواند کمی از این خستگی را از وجودش

دور کند.

با ورودش به اورژانس، شهره جودت همچون همیشه لبخندی برای استقبال

تقدیمش می‌کند:

— خسته نباشین.

— ممنونم. همچین شما... دختر عموم...

جودت دستش را به سمتی نشانه می‌رود:

— پاشون گچ گرفته شد. الانم منتظر جواب آزمایشا هستن.

تشکری کرده و به آن سمت می‌رود. با نزدیک شدن، نگاهش به لیلی می‌افتد

که روی تخت پاهایش را دراز کرده است. کسی کنار لیلی حضور دارد. می‌ایستد.

شاید اگر در این لحظه این مرد را نمی‌دید، نامش را فراموش می‌کرد؛ اما مرد با

حضورش نام خود را برای همیشه در ذهنش حک می‌کند.

مهدی رزمی بلند خندیده و چیزی می‌گوید که لیلی‌اش را هم به خنده

می‌اندازد. به راه می‌افتد، نرسیده با دیدن خانم صبور آزاد می‌ایستد و مشغول

احوالپرسی می‌شود. صبور آزاد با مهربانی لبخند می‌زند:

— خسته نباشین.

نگاهی به لیلی می‌اندازد:

— شما هم خسته نباشین. حالتون چطوره؟

صبور آزاد «شکر خدا» بی به زبان رانده و با ادامه کوتاه بحث، دور می‌شود.

چند قدم دیگر طی کرده و به لیلی نزدیک می‌شود. مهدی رزمی با دیدنش از

روی تخت پایین پریده و سلام می دهد. پاسخی برای سلام مردی که با لیلی اش بگو بخند می کند، ندارد. روبه لیلی می پرسد:

— حالت چطور؟

— خیلی خوبه. آگه می دونستم بیمارستانتون این قدر باحاله همیشه همین جا می موندم.

از مهدی رزمی می پرسد:

— جواب آزمایشا نیومه؟

پاسخ منفی که دریافت می کند، ادامه می دهد:

— می شه بگیری؟

با دور شدن رزمی، کنار لیلی می نشیند:

— نمی خوام دیگه روی این تخت ببینمت. بهتره بیشتر مراقب باشی.

لیلی چینی به پیشانی می اندازد:

— کی می خوای این بابا بودن رو تمومش کنی؟

گوشه لبش بالا می رود و به نرمی می گوید:

— ربطی به بابا بودنم نداره. نگرانتم.

لیلی با ناراحتی سرش را برمی گرداند. تمام محبت های این مرد یخ است. مگر می شود کسی این چنین کسل کننده باشد؟ ترجیح می دهد به دقایقی پیش برگردد. مهدی رزمی برگردد و کنارش بنشیند تا بحث سرخوشانه شان را از سر بگیرند و پسرعموی عزیزش سرکارش برگردد. با دلخوری می پرسد:

— تو کار نداری؟

— شیفتم تموم شد. جواب آزمایشات بیاد، می ریم.

با حال زار نگاهش می کند. شب ماندنش را بیشتر ترجیح می دهد:

— با مامان اینا می رم. فکر کنم بهتره بری خونه استراحت کنی.

مهدی رزمی که تبلت به دست نزدیک می شود، تندر دستش را به سمت

تبلت می گیرد و مشغول بررسی می شود. مهدی رزمی می گوید:

— مشکلی ندارن، همه چی سالمه دکتر.

بی توجه به گفته های رزمی، آزمایشات را بررسی می کند:

— حالت خوبه. دیگه می تونیم بریم. یه کم منتظر باش لباس عوض کنم و برگردم.

تبلت را تحویل مهدی رزمی می دهد و برمی خیزد که لیلی می گوید:

— چیزه...

سریع به سمتش برمی گردد.

— حتماً خسته ای. برو استراحت کن.

با جدیت پاسخ می دهد:

— خیالم از تو راحت بشه، این کارم می کنم.

لیلی لب به دندان می گیرد و ساکت می شود. با دور شدن تندر، دلجو یانه رو به رزمی می پرسد:

— خیلی بدخلقه، نه؟

مهدی رزمی می خندد:

— دکتره دیگه. بعضی وقتا خسته می شه، بدخلق می شه.

— مردم پسرعمو دارن، منم پسرعمو دارم. شانسمه. الان برمی گرده عصبانی و خیلی جدی می گه...

صدایش را بم کرده و ادامه می دهد:

— پاشو بریم.

صدای خنده مهدی رزمی بالاتر می رود. عسل ظاهر کنارشان می ایستد:

— به چی می خندی؟

مهدی شانه هایش را بالا می اندازد و لیلی با چشمکی می گوید:

— غیبیت دکتر پژوهانه.

چشمان غسل گرد می شود و با به دندان کشیدن لبش می پرسد:

— دکتر پژوهان خودمون؟ مگه چی کار کرده؟

لیلی پای گچ گرفته اش را از تخت آویزان می کند:

— خیلی بداخلاقه. کسل کننده هم هست. دکتر باید با مریضش مهربون باشه

دیگه، نه؟

عسل سرش را آهسته کج می کند:

— نمی دونم چی بگم.

جلوتر آمده و روبه مهدی رزمی می گوید:

— من و فاطمه داریم می ریم، نمی یای؟

مهدی نگاهی به ساعتش می اندازد:

— منتظر می مونین؟ به کم کارم طول می کشه بعدش می یام.

عسل کمی فکر می کند:

— فکر کنم فاطمه اینا قرار بود برن مهمونی، عجله داشت. اگه نرفتم بهت

زنگ می زنم.

دور شدن عسل، نگاه لیلی را به سمت مهدی می کشاند:

— چرا این قدر بدعنت بود؟ اینم چیزی از پسرعموی من کم نداشت.

— دکتر پژوهان از دکترای دوست داشتنبه اینجاست. خیلی از خانما هم

دوسش دارن و ازش راضی ان. خیلی هم اهل بداخلاقی نیست. فکر نمی کنم به

نظرشون کسل کننده هم باشه. مخصوصاً به نظر دخترخاله من!

با تعجب می پرسد:

— دختر خاله ات بود؟!

مهدی عقب گرد می کند:

— عسل دخترخاله امه.

سروکله تندر که پیدا می شود، لیلی دستش را به لبه تخت می گیرد:

— خب منم دیگه رفتنی شدم. بهم زنگ بزن، یه روز بیا آموزشگاه. قول

می دم دنبال استعدادت بگردیم.

— حتماً می یام. باهات تماس می گیرم.

تندر با عجله خود را می رساند و دستش را زیر بازوی او می فرستد:

— یه کم صبر کن تا بیام.

— اگه قراره این پا توی گچ باشه، نباید چلاقم کنه. هنوز پاهام اون قدری جون

دارن که بتونم راه برم.

روبه مهدی می گوید:

— خداحافظ...

مهدی با تکان سر، دور شدنشان را تماشا می کند. به سمت استیشن

پرستاری می رود و روبه خانم جودت می گوید:

— من دارم می رم.

— خسته نباشی آقای رزمی.

«همچنین» ی خرج خانم جودت کرده و در حال رفتن به سمت رختکن از

سالن اورژانس خارج می شود. شماره عسل را می گیرد. عسل توضیح می دهد،

همسر فاطمه به دنبالشان آمده و با آنها راهی شده است. دستی بین موهایش

می کشد و در رختکن را باز می کند. دقایقی بعد از مقابل تریاژ که عبور می کند،

داریوش بانکی حال پدرش را جويا می شود و سلام ویژه می رساند. تمام مسیر

خانه را به شماره روی گوشی اش لبخند می زند. شماره را با نام لیلی پژوهان به

فهرست مخاطبین می فرستد. دختر دوست داشتنی به نظر می رسد.

آرزو فنجان چای را مقابلش می گذارد:

— الان پات خوبه؟

صاعقه روبه رویش، روی میل می نشیند:

— مامان، خیلی دارین لوسش می‌کنین. یه تندر برای لوس کردنش کافیه. هیچیش نیست بابا. سُر و مُر و گنده نشسته اینجا.

نعیمه دستمال را به بینی اش می‌کشد:

— مادر نشدی که بفهمی، صاعقه‌جان. درد داره وقتی می‌فهمی خار توی پای بچه‌ات رفته.

صاعقه نچی کرده و به لیلی خیره می‌شود. دخترعموی عزیز دردانه‌اش را چندان دوست ندارد. در نظرش لیلی لوس‌ترین شخصیتی است که در تمام زندگی اش دیده است. برادر دیوانه‌اش هم واله و شیدای این دخترک لوس و نر است. کمتر کسی است که نداند، لیلی برای برادرش یعنی زندگی... یعنی لیلی آخ بگوید و تندر بمیرد. آهی می‌کشد و لیلی زبان درازی می‌کند:

— حسود نباش صاعقه.

لب‌هایش را کش داده و برمی‌خیزد:

— من می‌رم تو اتاقم. مامان یادت نره ساعت دوازده داداشمو بیدار کنی. قراره بره بیمارستان.

با دور شدن او لیلی لبخند می‌زند. فکری به ذهنش خطور کرده و به همین دلیل گوشی را از جیب مانتویش بیرون می‌آورد. در بین مخاطبانش نام مهدی و مکالماتشان در صدر پیامک‌ها خودنمایی می‌کند. برای مهدی می‌نویسد: «امروز بیمارستانی، نه؟»

نعیمه و آرزو مشغول صحبت‌های همیشگی‌شان هستند. نگرانی آرزو برای پدر پیرش جزو مشکلات اساسی آنها به حساب می‌آید. بعد از چند دقیقه بالاخره پاسخی می‌رسد: «هستم. جانم؟ امری داری؟»

خوشحال می‌نویسد: «می‌یام بیمارستان. می‌بینمت، منتظرم باش.»

چند شکلک قلب پاسخش است. از جا بلند می‌شود. دستش را به دیوار

گرفته و خود را به سمت سرویس می‌کشد. نعیمه به دنبالش راه می‌افتد:

— کجا می‌ری مادر با این پا؟

طلبکار می‌چرخد:

— مامان، می‌خوام برم یه آبی به صورتم بزنم.

نعیمه با دقت می‌پرسد:

— کیفیت رو کجا می‌بری.

— می‌خوام آرایشم رو تجدید کنم.

آرزو، نعیمه را صدا می‌زند:

— چسی کارش داری؟ الان تندر بیدار می‌شه. دخترم می‌خواد یه کم خوشگل تر کنه، دل بیره.

لبخندی به آرزو زده و وارد سرویس می‌شود. در برابر آینه می‌ایستد و به تصویرش در آن اخم می‌کند. چرا باید برای پسرعموی پیرش به خود برسد؟ دستی به ابروهای ظریف و قهوه‌ای اش می‌کشد. لب‌هایش را رنگ می‌دهد. باید برای رفتن به بیمارستان زیبا باشد و شیک. مهدی رزمی را به تندر پیر و کسل‌کننده ترجیح می‌دهد. به افکارش لبخندی می‌زند. کش موهایش را دوباره می‌بندد. به خود در آینه خیره شده و زمزمه می‌کند: «خوشگل بودم، خوشگل تر شدم.»

حتی اگر بارها صفت خودشیفته را از صاعقه بشنود، برایش اهمیتی ندارد.

کمتر کسی می‌تواند زیبا باشد!

صدای مردانه‌ای که از پشت در به گوش می‌رسد، به بیرون می‌کشاندش. با دیدن تندری که تیشرت و شلوار راحتی به تن دارد، سلام می‌دهد. تندر با لبخند عمیق و چشمان پر از محبت تماشایش می‌کند:

— پات چطوره؟

به سمت مبل می‌رود:

— چند ساعت پیش که پرسیدی خوب بودم. الانم تغییری نکرده.

نعیمه چشم غره می رود و تندر با مهربانی می گوید: خیلی خوبه. چند وقت دیگه هم تحمل کنی می تونی بازش کنی.

تندر پا به آشپزخانه می گذارد و رو به آرزو می گوید: یه چیزی می خورم و می رم بیمارستان. تا فردا صبح شیفتم.

آرزو از جا برمی خیزد: بذار برات غذا گرم کنم.

قابلمه غذا را از یخچال بیرون می کشد: شما بشین مامان. خودم حلش می کنم.

آرزو سرچاپش برمی گردد. به این رفتارهای پسرش عادت دارد.

تندر در حال چیدن میز است که لیلی میان چهارچوب در می ایستد:

— منم می خوام پیام بیمارستان.

لیوان آب را روی میز می گذارد و به سمتش می رود:

— درد داری؟ چیزیت شده؟!

لیلی به عقب هلش می دهد:

— حالم خوبه. چیزیم نیست. فقط می خوام برم بیرون. مامان این چند روزه نداشته هیچ جایی برم. منم آدمم دیگه. مگه من دل ندارم؟ پوسیدم تو این خونه. دو هفته هست به خاطر این گج پام نتونستم هیچ کاری بکنم. حتی آموزشگاهم نرفتم.

بی اختیار لبخندی روی لب هایش می نشیند. دوست دارد لیلی را بی هوا در آغوش بکشد و به سینه بفشارد. عزیز دلش از خانه بودن خسته شده است. با اطمینان می گوید:

— بذار ببینم می تونم وقت جور کنم، باهم بریم بچرخیم.

لیلی به سرعت واکنش نشان می دهد:

— نه!

همین یک مورد را کم دارد. بخواهد با تندر به گردش برود. چشمان تندر که

گرد می شود، ادامه می دهد:

— تو حتماً جراحی داری و سرت شلوغه! من یه کم توی بیمارستان می چرخم که مامانم زنگ زد فکر کنه پیشتم. اون روزم با یه دختری به اسم عسل دوست شدم، می خوام برم ببینمش.

تندر متفکر می پرسد:

— عسل؟! از بچه های اورژانس بود؟

با سر پاسخ مثبت می دهد و تندر زمزمه می کند:

— ولی برای برگشتن؟!

— عسل خودش می رسونتم. شماره اش رو دارم. بهش پیام دادم، امروز شیفت اونه. خودش می تونه برسونتم.

تندر به سمت اجاق می رود و در حال کشیدن غذا می پرسد:

— مگه تازه باهاش آشنا نشدی؟ چطوری می تونی بهش اعتماد کنی؟

صندلی را عقب می کشد و منتظر به لیلی چشم می دوزد. لیلی شانه هایش را بالا می اندازد:

— قرار نیست من رو بدزده. تازه دو هفته ست می شناسمش. اون روزم کلی باهاش حرف زدم. دو هفته خیلیه دیگه.

تندر متغیر لب هایش را به هم می فشارد:

— دو هفته برای شناخت آدمای وقت زیادی نیست.

نچی کرده و با قهر رو می گیرد:

— نمی خوام ببری، خب بگو. چرا این قدر بهونه می یاری؟

می خواهد از آشپزخانه خارج شود که تندر به حرف می آید:

— باشه. آماده باش. من ساعت یک، باید بیمارستان باشم.

با لبخندی، بی حرف از آشپزخانه بیرون می رود. یکی از دلایلی که از تندر خوشش نمی آید، این کوتاه آمدن هایش است. تندر در همه حال می تواند با او

کنار بیاید و این کار برای لیلی هیچ جذابیتی ندارد.

آرزو با لبخند نگاهش می‌کند:

— چیزی خورد لیلی؟

کنار مادرش می‌نشیند:

— بله زن‌عمو... داره ناهار می‌خوره.

آرزو با غم می‌گوید:

— بچه‌ام زندگی نداره. یه کم به خودش نمی‌رسه. همه‌اش بیمارستان و شیفت و جراحی. می‌ترسم ان قدر که کار می‌کنه آخرش معتاد به کار بشه.

لب‌های لیلی به خنده باز می‌شود:

— زن‌عمو الانشم معتاده.

نعیمه چشم‌غره می‌رود و آرزو سر به زیر می‌اندازد:

— من که نتونستم براش مادری کنم. فکر کردم زن می‌گیره زود سرش گرم زندگی اش می‌شه؛ اما تو هم که نمی‌خوای به این زودی ازدواج کنی. یه کم رحم کن به من، پسرم داره پیر می‌شه، لیلی.

سرش را به زیر می‌اندازد و سکوت می‌کند. مثل همیشه برای ادامه این بحث، علاقه‌ای ندارد که پسر ناب و فوق‌العاده‌ی خاندان را به او تقدیم کنند.

تندر از آشپزخانه بیرون می‌آید:

— مامان شرمنده داره دیر می‌شه، وقت نیست ظرفا رو بشورم. زحمت می‌شه. من دارم می‌رم. لیلی آماده شو لطفاً!

نعیمه متعجب می‌پرسد:

— کجا؟

نگاهی به لیلی سر به زیر و ساکت می‌اندازد:

— اگه اجازه بدین با من می‌یاد بیمارستان، زن‌عمو. اون روزم با پرستارا

دوست شده. حال و هواش عوض بشه خوبه. خودم می‌فرستمش خونه.

نعیمه با اطمینان سر تکان می‌دهد:

— باشه. پاشو لیلی... دیرش می‌شه.

تندر «بیخشید»ی به لب رانده و با عجله از پله‌ها بالا می‌رود. شلوار سرمه‌ای ساده و پیراهن سفیدی تن می‌زند. آستین‌های پیراهنش را تا آرنج تا زده و مسیر رفته را برمی‌گردد. لیلی مقابل درِ خانه انتظارش را می‌کشد. در حال بیرون رفتن از خانه، دست پیش برده و شال روی سر لیلی را جلوتر می‌کشد. لیلی با نگاه خشمگینی شالش را سر جایش برمی‌گرداند:

— تو چی کار به شال من داری؟

اخم می‌کند؛ اما چیزی به زبان نمی‌آورد که مبادا دل عزیزش بشکند. لیلی اش قلب کوچک و مهربانی دارد. چطور می‌تواند این قلب کوچک را بشکند؟ هرچند از زیبایی لیلی اش وحشت‌زده است؛ مبادا کسی او را ببیند و دلش را به بازی بگیرد.

خیره به لیلی ماشین را از پارکینگ بیرون می‌کشد. برای کمک به لیلی جلو می‌آید. لیلی در حال بالا کشیدن خودش از ماشین سفید و شیک او می‌گوید:

— چرا این قدر ماشینت بلنده؟

با آرامش می‌پرسد:

— خوشت نمی‌یاد؟ همون مدلیه که پارسال گفتی دوستش داری.

لیلی متفکر نگاهش می‌کند:

— واقعاً؟ اون این بود؟ بد سلیقه بودم... اسمش چیه؟

— هیوندا توسان. ببین چی دوست داری تا عوضش کنم.

بی‌حوصله رو برگردانده و به خیابان و مردم در حال گذر چشم می‌دوزد. چرا باید بخواهد به خاطر یک حرفش ماشین به این زیبایی را عوض کند؟ هر چند به خاطر دارد که هزینه زیادی برای این خودرو خرج کرده بود. تندر می‌پرسد:

— عسل اترنه یا پرستار؟

گیج می شود. مهدی گفته است عسل دخترخاله اش است. آهسته پاسخ می دهد:

— پرستار...

امیدوار است عسل نام دخترخاله مهدی، واقعاً یک پرستار باشد. گوشی را از جیبش بیرون می کشد و برای مهدی می نویسد:

— دخترخاله ات پرستاره؟

پاسخی که از مهدی دریافت نمی کند، ناامید لب هایش را به هم می فشارد. تندر پشت چراغ قرمز توقف می کند:

— لیلی؟ هنوزم نمی خوای ازدواج کنی؟

لیلی دستش را به پیشانی می کوبد:

— باز شروع کردی؟ مگه بار آخر نگفتم هر وقت خودم تصمیم گرفتم ازدواج کنم بهت می گم؟

حین به حرکت درآوردن ماشین، آهسته می گوید:

— حق با توئه. متأسفم.

لیلی دست به سینه و با نفس های عمیق تا رسیدن به بیمارستان سکوت می کند. بهانه ای یافته است برای جیم زدن. به محض توقف ماشین، تندر می گوید:

— همین جا منتظر باش تا ماشین رو بذارم توی پارکینگ و پیام.

در حال پیاده شدن، جواب می دهد:

— نیازی نیست برو به کارت برس، دیرت می شه. خودم از پس خودم برمی یام. بچه نیستم.

با کوبیده شدن در ماشین و دور شدن لیلی، منتظر می ماند. صدای آمبولانس به گوشش می رسد. با عجله ماشین را به حرکت درآورده و در پارکینگ می گذارد. به سمت ورودی اورژانس می دود. حین عبور از کنار آمبولانس، صدای ناله ای به

گوش می رسد. بدون اتلاف وقت به سراغ مامورین آمبولانس می رود و نگاهش را به بیمار تصادفی غرق در خون می دوزد:

— وضعیتش؟

— بیست ساله، شاهرگش قطع شده. خون زیادی هم از دست داده. می خواستیم براش لوله بذاریم؛ اما دهنش بسته شده. فعلاً یه شریان بند گذاشتیم.

از گوشه چشم نگاهی به دو پرستار و دو انترن از راه رسیده می اندازد:

— سه واحد خون O منفی تزریق کنین.

دکتر شهابی که نزدیک می شود، وضعیت بیمار را توضیح داده و فاصله می گیرد. به تریاژ نزدیک می شوند. بانکی نگاهی به او انداخته و به سمت بیمار می دود. پلک هایش را به هم فشرده و برای پسر جوان آرزوی سلامتی می کند. به سمت آسانسور می رود. باید شیفت را تحویل بگیرد. با ورود به بخش جراحی، دکتر پروین نژاد را می بیند. زن میانسال خوش چهره و دوست داشتنی، یک تای ابرویش را بالا می اندازد و با ته مایه طنز می گوید:

— از این طرفا دکتر پژوهان!

با شیطنت سرش را کمی خم می کند:

— من یا شما؟

پروین نژاد می خندد:

— من تسلیمم...

— باید برم لباس عوض کنم. سر فرصت خوشحال می شم بتونیم گپی بزنینم.

— حتماً یه وقتی براش ترتیب بده.

دکتر پروین نژاد را از مدت ها قبل می شناسد. از زمان اکسترنی اش. تمام دورانی را که در بخش اورتوپد می گذراند، کنار دکتر پروین نژاد سپری کرده بود. با دور شدنش، پروین نژاد به ایستگاه پرستاری نزدیک می شود. یکی از

پرستارها آهسته می پرسد:

— چرا تا این سن مجرد مونده؟

دیگری شانه هایش را بالا می اندازد:

— از آشناهای خانمِ پسرخالهٔ بابامه. شنیدم می گن عاشق یه دختریه؛ اما دختره نمی خوادش.

دکتر خورد توی دستش را کمی محکم تر از همیشه روی پیشخوان قرار می دهد:

— اگه تغییری توی وضعیت بیمار اتاق سه پیش اومد، خبرم کنین.

می چرخد و در حال قدم برداشتن به سمت آسانسور، لبخندی روی لب می نشاند. از داشتن شاگردانی همچون پژوهان خوشحال است. افتخار می کند و نمی تواند شادی اش را از این موضوع پشت چهرهٔ جدی اش پنهان کند. پسر پر شروشور سیزده سال پیش، حال برای خود اسم و رسمی به هم زده است.

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو برده و روبه پورکر می ادامه می دهد:

— معاینهٔ مقعدی، معاینهٔ مفاصل، معاینهٔ کامل شکمی و آزمایش خون و مدفوع هم لازمه. سی تی اسکن هم برای جزئیاتش لازم داری. رادیوگرافی با حاجبم لازمه؛ اما به نظر من بهتر از همه شون آندوسکوپی که می تونی روی رودهٔ بزرگ بررسی مستقیمی داشته باشی. تشخیص به موقع و زود هنگامش از ابتلا به سرطان جلو...

رزیتا حاتمی گوشی را از گوشش دور می کند:

— دکتر، تو اورژانس بهتون نیاز فوری دارن.

نگاهش را به سمت او می چرخاند و سر تکان می دهد:

— الان می رم.

نگاهی به پورکر می می اندازد:

— می خوای ادامه بدیم؟ بریم اورژانس...

پورکر می هیجان زده همراهش می شود. مگر می شود دکتر پژوهان و درس هایش را از دست داد؟ کنار دکتر در آسانسور می ایستند:

— یادمه یه بار یه چیزایی در مورد پمپ هوا مربوط به این بیماری خوندم.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد:

— توی همین آندوسکوپی استفاده می شه. یه مقدار کم، هوا از طریق مقعد پمپ می شه تا فضاگشاد بشه و دید بهتری داشته باشی. اگه لازم باشه می تونی بافت برداری هم بکنی تا بررسی آزمایشگاهی بشه.

درهای آسانسور به سمت اورژانس باز می شود. خانم جودت با دیدنشان لبخندی می زند. به خطوط ریز چروک پیشانی اش که نشان از سن و سال خانم جودت دارد، خیره می شود:

— خسته نباشین.

— همچنین دکتر... بیماری که باید ببینید تخت شماره هفتمه. دکتر میرکریم هم اونجا هستن.

تشکری کرده و به راه می افتد. لعیا پورکر می هم به دنبالش حرکت می کند:

— دکتر مراقبت های بعدی چی؟

— نیازه همیشه بیمار تحت کنترل باشه. در واقع داروها درمانش نیستن فقط کمک می کنه بیمار فکرکنه سالمه.

نگاهی به ساعتش می اندازد. باید تا به حال لیلی عزیزش رفته باشد. به تخت هفت نزدیک شده و پرده را کنار می زند. دکتر میرکریم با دیدن دکتر جوان و زبدهٔ بخش جراحی عمومی، سخنش را با رزیدنتش قطع می کند. تندرنگاهی به زن حاملهٔ روی تخت می اندازد و سلام می دهد. میرکریم پاسخی داده و کمی از تخت فاصله می گیرد. تبلت را به دستش می دهد:

— آپاندوکتومیه...

تبلت را می‌گیرد. پورکر می‌که کنارش ایستاده، سرکی می‌کشد. تبلت را توی دستش کج می‌کند تا دختر جوان هم به طور واضح تصاویر را ببیند.

— چند ماه است؟

میرکریم دستانش را روی سینه درهم می‌پیچد:

— ابتدای هشت ماهگی.

— برای سزارین قبل از موعد نظری ندارین؟

رزیدنت بخش جراحی مشغول صحبت با بیمار می‌شود. زن جوان با استرس تماشایشان می‌کند و مرد همراه بیمار هم سعی دارد از صحبت‌هایشان سر درآورد. میرکریم ادامه می‌دهد:

— با توجه به شرایط جنین ترجیح می‌دم سزارین آخرین انتخاب باشه.

— پس در حال حاضر پیشنهاد لاپاراسکوپی.

— مطمئنین؟

— بهتر از جراحی بازه.

پورکر می‌متفکر می‌گوید:

— منم توی جراحی شرکت می‌کنم، اگه مشکلی نباشه دکتر.

تندر به سمتش می‌چرخد:

— باعث افتخاره.

تبلت را به سمت میرکریم می‌گیرد:

— نیم ساعت آینده جراحی دارم. دو ساعتی طول می‌کشه، بعد از اون می‌ریم

سراغ ایشون. فقط تا اون موقع سعی کنین میزان دردش رو کاهش بدین.

میرکریم لبخندی می‌زند:

— ترتیبش و می‌دم.

بعد از هماهنگی‌های لازم عقب‌گرد می‌کند. پورکر می‌می‌پرسد:

— برای حاملگیش ضرری نداره؟

— از جراحی‌های اورژانسیه... از هر دو هزار زن حامله یه مورد ممکنه در طول حاملگی آپاندیسش عود کنه. چاره‌ای جز جراحی نیست. با لاپاراسکوپی امتحانش می‌کنیم. بهتره... طول درمانم کمتر می‌شه.

نگاهش به لیلی می‌افتد که روبه‌روی مهدی رزمی قرار دارد. لیلی با خنده دستانش را تکان می‌دهد. این حالت عزیزش را خوب می‌شناسد. هر موقع می‌خواهد مطلب هیجان‌انگیزی را تعریف کند، اینچنین دست‌هایش را تکان می‌دهد. قلبش فشرده می‌شود. پورکر می‌صدایش می‌زند:

— دکتر...

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد:

— داره دیر می‌شه. جراحی دارم.

از پورکر می‌فاصله می‌گیرد؛ اما نگاهش را از لیلی و مهدی رزمی برنمی‌دارد. با برخوردش به کسی تقریباً به عقب پرت می‌شود. به خود آمده و چشم از مهدی و لیلی می‌گیرد و به دکتر مقابلش می‌دوزد. دکتر را نمی‌شناسد. ریزنقش است و ندیده شدنش عادی. دختر مقابل سرش را بالا می‌کشد.

تندر با اخم تماشایش می‌کند و دست چپش را به بازوی راست خود می‌رساند. نقطه‌ای را که با سر دختر برخورد داشته است، می‌فشارد و غر می‌زند:

— حواست کجاست؟

دختر اخمی به چهره می‌نشانند:

— دکتر حواس شما پرت بود، نه من. نگاهتون به یه جای دیگه بود.

حق با اوست؛ اما بی‌اختیار اخم‌هایش را درهم می‌کشد. لیلی اش با مهدی رزمی هم صحبت شده است و هیچ دلیلی برای این موضوع نمی‌یابد. آن وقت این دختر انترن شاید هم اکسترن برایش حق تعیین می‌کند. دستش را بالا

می‌گیرد:

— انگار هنوز یاد نگرفتی به ارشادت احترام بذاری.

دختر می‌خواهد چیزی بگوید که دختر جوانی نزدیک می‌شود و با خشم می‌گوید:

— معلومه کجایی فاطمه؟ یه ساعته دکتر افشاری صدات کرده؛ اما پیدات نیست.

همزمان نگاه فرد تازه از راه رسیده به سمتش کشیده می‌شود:

— سلام دکتر.

سرش را تکان می‌دهد. فاطمه نام که گویا نگران شده است، سری تکان می‌دهد:

— من متأسفم که خوردم بهتون؛ اما تأسفم بابت این نیست که من مقصر بودم. فقط به‌خاطر اینکه شما دکترین و من انترن. با اجازه...

منتظر پاسخی نمانده و به حرکت درمی‌آید و دختر خبر آورده را هم صدا می‌زند:

— غسل...

کنجکاو سر می‌چرخاند. به دنبال دخترک خوش اندام و خوش چهره‌ای که گویا غسل نام دارد. نام غسل برایش آشناست. لباس فرم سفیدش نشان می‌دهد از کادر پزشکی بیمارستان است. ممکن است پرستاری هم با نام غسل در بیمارستان حضور داشته باشد. به عقب می‌چرخد. لیلی پای گچ گرفته‌اش را کمی بالاتر آورده و لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشسته است. مهدی رزمی هم مقابلش مشغول صحبت است. غم تمام وجود تندر را فرا می‌گیرد. چیزی هر لحظه در ذهنش پررنگ‌تر می‌گردد، گول لیلی را خورده است. لیلی برای دیدن غسل نامی نه، برای دیدن مهدی رزمی به آنجا آمده بود.

دستش را مشت کرده و به سمت ایستگاه پرستاری می‌رود. شهره جودت با

لباس‌های سرمه‌ای مربوط به سرپرستارها، مشغول صحبت با چند پرستار است. نزدیک شده و منتظر می‌ماند. خانم جودت بحث را خاتمه داده و به سمتش برمی‌گردد. تندر، علاقه‌ای ندارد چیزی را لو دهد و با آرامشی ساختگی می‌گوید:

— یه زحمتی براتون دارم.

جودت وارد استیشن می‌شود:

— چه کاری از دستم برمی‌یاد دکتر؟

تندر متفکر به نظر می‌رسد. جودت چشم و ابروی سیاه و صورت کشیده‌اش او را زیر نظر می‌گیرد. بالاخره تندر به حرف می‌آید:

— می‌خوام ببینم توی لیست پرستارها، پرستاری با اسم کوچیک غسل هست یا نه؟

— فامیلیش رو نمی‌دونین دکتر؟

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. جودت پشت کامپیوتر می‌نشیند:

— آگه فامیلیش رو می‌دونستین می‌تونستم کمک کنم.

سرش را کج می‌کند:

— توی اورژانس چی؟ هست؟

جودت اخمی به پیشانی می‌اندازد که باعث می‌شود چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر شود؛ اما خیلی زود پاسخ می‌دهد:

— نه. یه انترن داریم؛ اما پرستاری با این اسم نیست.

تک سرفه‌ای می‌کند:

— ممنون خانم جودت. باید برم جراحی دارم، بعداً برمی‌گردم.

— موفق باشین.

با تشکری راه می‌افتد. مطمئن است اگر پرستار غسل نامی هم باشد، لیلی شناختی از او ندارد. تمام سال‌های جوانی‌اش به شیوه‌های مشابه گذشته بود. در میان دوران سخت انترنی وظیفه‌ی پراندن پسران مختلف را از اطراف لیلی‌اش به

عهده داشت. وظیفه‌ای که بارها زندگی را برایش تلخ کرده بود. هر چند، در چند سال اخیر لیلی اش مردان جوان را نادیده می‌گرفت و این امیدوارش کرده بود که شاید لیلی اش بالاخره بازیگوشی را کنار گذاشته باشد.

شیشه آب را در دست فشرد و به پشتی صندلی قهوه‌ای تکیه می‌زند. در غذاخوری شلوغ، چشم می‌گرداند که نگاهش متوقف می‌شود. مهدی رزمی با چند دختر پشت میزی در حال غذا خوردن است. دو تن از دختران برایش آشنا به نظر می‌رسند. عسلی که قبل از جراحی ملاقات کرده بود و دومین شخص هم دختر زبان‌درازی که می‌خواست حقش را بگیرد. سعی می‌کند نامش را به خاطر بیاورد؛ اما ذهنیتی ندارد. نفر سوم را هم نمی‌شناسد.

امیدمهر صندلی روبه‌رویش را عقب کشیده و همراه با سینی غذایش روی صندلی جا می‌گیرد. شیشه توی دستش را می‌فشارد و امیدمهر متعجب نگاهش را دنبال می‌کند. در حال نشستن می‌پرسد:

— اونجا چه خبره؟

مهدی رزمی روبه‌روی دختری که امروز قد علم کرده بود، جا گرفته و چشم از او نمی‌گیرد. عسل نام هم که می‌شناسد کنارش جا دارد. انترن ناآشنا هم روبه‌روی عسل نشسته است. سرش را به سمت امیدمهر می‌چرخاند؛ اما زیرچشمی هنوز مهدی رزمی را بررسی می‌کند:

— خونه پیدا کردی؟

آیت امیدمهر، نجی می‌کند و با دهان پر جواب می‌دهد:

— خونه نیست که...

— چرا همون جا نمی‌مونی؟ یه خونه خالی نیاز داری، به خاطرش داری به هر

دری می‌زنی. زندگی مجردی از کجا دراومده؟

— بچه که نیستم دنبال عشق باشم. دوستانم رو هم که نمی‌تونم ببرم

خونه مون. پس توقع داری چی کار کنم؟

عسل و دختر ناشناس از پشت میز بلند می‌شوند و دو نفر باقی مانده را تنها می‌گذارند. بی‌توجه به آیت سرش را به آن سمت می‌چرخاند:

— نمی‌خواهی بری دنبال زنت؟

— بی‌خیال جون عشقت. زنم اگه قرار بود بمونه که این قدر لی لی به لالای من نمی‌داشت. یه بار خواستم سر به راه باشم و غلط زیادی نکنم، ولی اون باور نکرد. هر چی دلش خواست بارم کرد. توقع داشت بی‌خیال شغلم بشم و برم کَشک بسایم.

— باید یه کم کوتاه می‌اومدی تا باور کنه. نه اینکه بدتر لجبازی کنی.

آیت با تلخی قاشق را رها می‌کند:

— شما که این قدر کوتاه می‌بای چرا هنوز نتونستی راضیش کنی؟

با اخم چشم می‌دوزد به چشمان آیت. سینی غذا را پس‌زده و می‌پرسد:

— هستی امشب؟

— هستم... تا صبح...

مهدی رزمی برمی‌خیزد و به سمت پیشخوان می‌رود و لحظاتی بعد با شیشه آب برمی‌گردد و آن را مقابل دختر می‌گذارد. آیت به عقب می‌چرخد:

— چرا نگاهشون می‌کنی؟

— پرستارای مرد معمولاً باهم جمع می‌شن؛ اما این یکی...

آیت شانه‌ای بالا می‌اندازد:

— شاید نامزدشه. دختره هم خوشگل موشگله. شایدم شوهرش... به ما چه!

جرقه‌ای در ذهنش زده می‌شود. شوهرش... نامزدش! عقلش نهی می‌کند. به

او ربطی ندارد که چه نسبتی دارند؛ اما... با تشر به خود سر می‌چرخاند. بلند

می‌شود:

— می‌رم یه دوری تو حیاط بزنم. می‌بینمت.

— می‌گم... داریم با بچه‌ها می‌ریم اصفهان. نمی‌یای؟

دستی بین موهایش می‌کشد:

— نمی‌تونم مرخصی بگیرم!

نگاهش بازهم به سمت مهدی رزمی کشیده می‌شود که قبل از رسیدن به

آنها، نگاه می‌دزد:

— حالا بعد حرف می‌زنیم.

به نظرش بهترین راه‌حل دور شدن از آن مکان است. با عجله قدم برداشته و

از غذاخوری خارج می‌شود. روبه‌روی آسانسور که می‌ایستد، با باز شدن درهای

آسانسور نگاهش به رضا وحدت می‌افتد. رضا دو طرف روپوش سفیدش را

عقب‌زده و دستانش را در جیب شلوار کرم رنگش فرو می‌برد:

— پسر یکی تو رو با این قیافه ببینه فکر می‌کنه اترنیا... هیشکی باورش

نمی‌شه تنهایی می‌تونن یه آدم رو ببری و بدوزی.

وارد آسانسور شده و کنار او می‌ایستد:

— کجا می‌ری؟

— کجا رو دارم برم؟ حیاط...

— پس بریم که بدجور به هوای تازه احتیاج دارم.

رضا وحدت با شیطنت همیشگی‌اش می‌پرسد:

— چی شده؟ باز لیلی خانمت دست رد زده به سینه‌ات؟

نگاه ماتش را به روبه‌رو می‌دوزد:

— اینکه دیگه عادت شده...

رضا می‌خندد:

— می‌دونن، من جای تو بودم می‌رفتم زن می‌گرفتم. دست اونم می‌داشتم تو

پوست گردو!

شاید باید این کار را می‌کرد. پاسخی نمی‌دهد و رضا در حال ورود به حیاط

دست روی شانه‌اش می‌گذارد:

— حالا زانوی غم بغل بگیر شاید حل شد.

به سمت خروجی می‌روند که سروصدایی از اورژانس توجه‌شان را جلب

می‌کند. چند نفری هم به آن سمت می‌دویدند. رضا نیشخندی می‌زند:

— بریم ببینیم چه خبره!

وارد اورژانس که می‌شوند، سروصدای خنده به راه است و صدای شلیک

خنده به هوا رفته، خاموش می‌شود. رضا خودش را از بین بیماران جلو می‌کشد

و او هم به دنبالش...

صدای برخورد وحشتناکی به گوش می‌رسد. سرش را بیشتر بلند می‌کند و به

سر خم شده یکی از پزشکان به سمت راست خیره می‌شود. پیرمردی که روی

تخت قرار دارد و دست راستش را هم بالا گرفته است، می‌غرد:

— تو خجالت نمی‌کشی من رو یادت نمی‌یاد؟

همان پزشک سر بلند کرده و در حالی که دست روی گونه دارد، به سمتش

می‌رود:

— آخه پدر من، من شما رو از کجا یادم بیاد؟ نکنه هم‌کلاسی بودیم و خودم

یادم رفته؟!

بازهم صدای خنده بلند می‌شود. پیرمرد باز دستش را بالا می‌برد تا بر

صورت جناب دکتر پایین بیاورد که او جا خالی می‌دهد و بازهم شلیک خنده.

نگاهی به یکی از پرستاران می‌اندازد:

— اینجا چه خبره؟

پزشک جوان که با توجه به قیافه‌اش حدس می‌زند، انترن یا رزیدنت باشد

زبان درازی می‌کند:

— دیدی نمی‌تونن بزنی! حالا مثل بچه خوب بذار معاینه‌ام رو بکنم، برم رد

کارم.

می خواهد به بیمار نزدیک شود که باز دست بیمار بالا می رود. پرستار می خندد:

— این آقا آلزایمر داره. کسی جز دکتر پویا رو هم قبول نداره. الانم به نظرش دکتر پویا نوه شه و کوتاه بیا هم نیست. می گه زشته نوه دست به تن پدر بزرگ بزنه.

چشمانش گرد می شود. دکتر پویای جوان دستانش را بالا می برد:

— خیلی خب پدر بزرگ، حالا می خوام یکی دیگه رو خبر کنیم بیاد معاینه کنه؟

مرد باز هم دست بالا می برد:

— پدر سوخته. این قدر سرت تو اون کتابا بود، هیچی یاد نگرفتی که می خوام بری یکی دیگه رو خبر کنی؟!

جناب پویا، دستش را به موهایش رسانده و آنها را بین انگشتانش می کشد:

— پدرجون، من نوه شما نیستم. دکترم... می خوام معاینه ات کنم.

می خواهد قدمی جلو بگذارد و این مسئله را حل کند که صدای دخترانه ای آهسته از بین مردم به گوش می رسد:

— پدرجون؟

مرد بیمار به سمت صدا برمی گردد و لبخندی روی لب هایش می نشیند.

دختر جوان به او نزدیک می شود. دستانش را از زیر چادر سیاهش بیرون کشیده و کنار پیرمرد می ایستد:

— پدرجون کسی اذیت کرده؟

پیرمرد دستش را به سرعت پنهان می کند:

— نه بابا، کی می تونه من رو اذیت کنه.

دختر دستش را دراز می کند:

— می خوام بریم به بیمارستان دیگه؟ انگار اینجا خوب بهتون نمی رسن.

پیرمرد نگاهی به دکتر پویا انداخته و به سرعت می گوید:

— نه باباجان... این پسره کارش خوبه. تو نگران نباش بابا. این وقت شب

اینجا چی کار می کنی؟ برو خونه تو. این دکتره مواظبم هست.

دختر نگاهی به دکتر پویا می اندازد:

— خیالم راحت باشه؟ مواظبش هستین؟

پویا جلو می رود و در حال کشیدن کف دستش به گونه قرمز خودش سر

تکان می دهد:

— آگه چماق بر نداره بیفته دنبالم مواظبشم.

پیرمرد چشم غره می رود:

— بیا معاینه ات رو بکن دکتر. دخترم رو نگران نکن.

گویا همه چیز ختم به خیر شده است. رضا به سمتش می چرخد:

— دخترشم اومد و ماجرا تموم شد.

سر تکان می دهد که دختر به سمتشان برمی گردد. چهره دختر به نظرش آشنا

می آید؛ اما ذهنش یاری نمی کند. رضا با خنده می گوید:

— این مسعود پویا هم جکی شده... تا حالا تو جراحی هات بوده؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد و رضا می گوید:

— کل اتاق عمل رو تنهایی می ذاره رو سرش.

در حین خروج از اورژانس سرش را می چرخاند و باز هم به دختر نگاهی

می اندازد. همان دختر زبان دراز توی اورژانس.

آذرخش نفسی توی گوشی می کشد:

— امروز باهم رفتن بیرون و گردش. بعدم جلوی آموزشگاه پیاده اش کرد.

نگاهی به یکی از اساتید در حال صحبت می اندازد:

— باشه، ممنون.

تماس را قطع کرده و گوشی را در جیبش می‌گذارد. به راه می‌افتد. به سمت سن می‌رود و در ردیف دوم صندلی‌های زرشکی جا می‌گیرد. دکتر آبروم، رئیس بیمارستان در حال سخنرانی است. دکتر سازگار لبخندی می‌زند:

— حالتون خوبه دکتر؟

به خود می‌آید و به جراح قلب و عروق بیمارستان که در دههٔ ششم زندگی‌اش به سر می‌برد، خیره می‌شود:

— ممنون خوبم.

سازگار نگاهش را چرخ می‌دهد:

— انگار خیلی خوب به نظر نمی‌رسین.

سرش را به طرفین تکان می‌دهد:

— نه خوبم.

دکتر آبروم روی سن، تک سرفه‌ای می‌زند و باعث می‌شود رضا آرنجش را در پهلوی تندر فرو کند. از درد چهره درهم کشیده؛ اما ساکت می‌ماند. بالاخره سخنرانی جناب دکتر تمام می‌شود. بحث بین دکترها بالا می‌گیرد. ترجیح می‌دهد بیرون از بحث گوشه‌ای منتظر بماند.

دکتر آبروم اشاره‌ای می‌زند تا همراهش شود. به دنبال ایشان راهی می‌شود و از سالن اجتماعاتی که دیزاین زرشکی و سفید شیکی دارد و سه ردیف صندلی با دسته‌های چهار ردیفه جدا شده را در خود جای داده است، بیرون می‌آیند. دکتر آبروم کت و شلوار سرمه‌ای‌اش را مرتب می‌کند:

— شنیدم دنبال رفتنی.

با شرمندگی سر به زیر می‌اندازد. دکتر به سمتش برمی‌گردد:

— اینجا هم می‌شه پیشرفت کرد پسر جون. آیندهٔ تو نشستن روی صندلی ریاسته، نه اون ور آب...

لبش را تر می‌کند:

— رفتن برام بهتره استاد.

— نمی‌دونم چی باعث می‌شه به رفتن فکر کنی؛ اما هر چی که هست امیدوارم درست‌ترین تصمیم زندگیت باشه.

سرش را پایین می‌اندازد که آبروم کلافه می‌گوید:

— امیدوارم کوتاه بیای و بخوای اینجا بمونی. از دست دادنت یه عمر پشیمونی برام به بار می‌یاره. راستی ببینم، نمی‌خوای به جرگهٔ متأهلین بیوندی؟ پسر داره چهل سالت می‌شه. رسیدی به وسط سی سالگی. می‌خندد:

— دکتر، هنوز اول جوونیمه. به امیدمهر نگاه می‌کنم درس عبرت می‌گیرم.

— همهٔ زن‌ها، مثل زن اون نمی‌شن. تو هم آیت نیستی که بخوای با هر کسی پیری و ذهن زنت رو به اون سمت وسو بکشی.

با شیطنت می‌پرسد:

— یعنی شما حق رو به خانمش می‌دین؟ چون خواهرزاده‌تونه؟!

آبروم با چشم‌غره‌ای نگاهش می‌کند؛ اما دوباره که به راه می‌افتد و سالن بی‌سروصدا را به سمت دفتر مدیریتش طی می‌کند، جواب می‌دهد:

— من جنس خواهرزاده‌ام رو خوب می‌شناسم. اگه از شوهرش بیشتر این‌ور و اون‌ور نپریده باشه، کمتر نبوده. اونم بلده چطوری امیدمهر رو تو چنگش نگه‌داره. دیر یا زود برمی‌گرده.

— ولی هفتهٔ آینده آخرین جلسهٔ دادگاه‌شونه.

آبروم مقابل در اتاق ریاست می‌ایستد و حین وارد شدن، می‌گوید:

— تو نگران طلاق گرفتن اونایی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد. آبروم اشاره‌ای به داخل اتاق می‌زند:

— نمی‌بای؟

— جراحی دارم دکتر.

— خیلی خوب...

می خواهد دور شود که دکتر آبروم می پرسد:

— تصمیم گرفتی فلوشیپت رو چی انتخاب کنی؟

سرش را به سمت بالا می کشد:

— از هر کدام به چه اندازه لذت می برم. نمی تونم تصمیم جدی بگیرم.

آبروم در سکوت وارد اتاقش می شود. تندر به سمت آسانسور می رود و دستش را روی دکمه همکف می فشارد. بیرون که می آید، دو اکسترن را مقابل آسانسور می بیند. یکی از پسران می پرسد:

— شما هم جدیدی؟

ابروهایش را بالا می برد و پسر ادامه می دهد:

— کدام بخشی؟ ما افتادیم بخش قلب. راسته می گن چند وقت بعد عوض

می کنن؟ امیدوارم این بار بیفتیم بخش جراحی عمومی.

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو می برد. پسر نگاهی به شلوار سیاه و پیراهن سفیدش می اندازد:

— می گن بخش سوختگی از همه سخت تره، راست می گن؟

لب باز می کند پاسخی دهد که نگاهش با مهدی رزمی و همان دختر

زبان دراز، دوست عسل، تلاقی می کند. سرش را تکان می دهد:

— هرکدام سختی های خودشونو دارن.

رزمی در حال فاصله گرفتن از دختر زمزمه می کند:

— منتظر باش، خودم می رسونمت.

دختر با لبخندی تشکر می کند. رزمی نزدیکش که می شود، بلند می گوید:

— سلام دکتر.

نفسش را رها کرده و سر تکان می دهد:

— سلام.

رزمی از کنارش می گذرد و به سرعت طول کریدور را می پیماید. او هم به سمت اورژانس و به دنبال رزمی می چرخد. پسر جوان به دوستش نزدیک می شود:

— دکتر بود؟ پرستاره بهش سلام داد.

— گویا... ولی بهش نمی اومد... حتماً انترنه!

تندر قدم هایش را آهسته به سمت اورژانس می کشد و از در بزرگ و صورتی عبور می کند. طبقه همکف درها و دیوارهای صورتی دارد، البته با دیوارهایی سه متری که دو مترش را سنگ های خاکستری پوشانده است. در برابر در بزرگ و کشویی اورژانس می ایستد و نگاهی به ایستگاه تریاژ می اندازد که درست مقابل در ورودی اصلی قرار دارد. فلش قرمز رنگی روی دیوار به سمت در کشویی اورژانس نشانه رفته است. جلوتر می رود و درها به رویش گشوده می شوند. به سمت استیشن پرستاری، گام برمی دارد و بی توجه به چند نفری که مشغول کار هستند، مقابلش می ایستد.

مهدی رزمی چرخشی به صندلی اش داده و گوشی تلفن را از گوشش دور می کند و صدایش را بالا می برد:

— دکتر آذیش...

همان دختر ریزنقش که ادعای گرفتن حق داشت... پرده را کنار زده و از بیماران فاصله می گیرد. جلو می آید و مهدی رزمی بوردی به دست دختر دوست عسل می دهد و به سمتش می چرخد:

— بیمار مورد نظر برای جراحی، دکتر پژوهان...

نگاه خیره اش را از صورت مهدی رزمی می گیرد. موهای شانه خورده ای به عقب دارد و ته ریشش. صورتش تیغ خود را لمس می کند. یعنی ته ریش مورد علاقه لیلی است؟ باید ته ریش بگذارد؟ هر چند لیلی بارها تذکر داده است ته ریش سنش را بالاتر می برد.

دختری که حال می‌داند نامش آذیش است، منتظر نگاهش می‌کند. به سمت او می‌رود:

— مشکل بیمار چیه؟

— از بیماران دکتر میرکریم هستن. سرطان سینه.

تبلت را به سمتش می‌گیرد:

— اینم نتایج آزمایشات.

تبلت را گرفته و به تخت بیمار نزدیک می‌شود. با بیمار صحبت کوتاهی کرده و دستش را به سمت دکتر آذیش ایستاده آن‌سوی تخت بلند می‌کند. نگاه متعجبش را که می‌بیند، لب می‌زند:

— گوشی.

آذیش گوش‌هایش را به سمتش می‌گیرد. پس از معاینه، نگاهی به صورت زن جوان می‌اندازد:

— چند سالتونه؟

زن لب‌هایش را تر می‌کند:

— سی‌ونه.

— قبلاً فرد مبتلا به سرطان توی خانواده‌تون داشتین؟

زن سرش را به طرفین تکان می‌دهد. تشکری می‌کند و می‌خواهد دور شود که زن با عجله می‌پرسد:

— قراره بمیرم؟

لبخندی تقدیم زن می‌کند:

— مگه همه می‌میرن؟ خیلیا سال‌هاست سرطان دارن و زندگی شون رو به خوبی ادامه می‌دن.

زن با ترس نگاهش می‌کند.

— ترجیح می‌دم از یکی از همکاران که تخصص شون سرطان پستان هست

بخوام شما رو ویزیت کنن. مطمئناً ایشون بهتر می‌تونن به شما کمک کنن. من فقط یه نمونه برداری انجام می‌دم تا ببینیم سرطانتون توی چه مرحله‌ای قرار داره و دقیقاً چیه... اون وقت می‌تونیم بهتون دارو بدیم.

بالاخره از بیمار فاصله می‌گیرد. دکتر آذیش به دنبالش راه می‌افتد و می‌پرسد:

— می‌خواین نمونه برداری انجام بدین؟

تبلت را که به سمتش می‌گیرد، سعی می‌کند نام کوچکش را به خاطر بیاورد. می‌پرسد:

— پیشنهاد بهتری داری؟

— نباید بهش دارو بدیم؟

— ببین دکتر مفرد کی بیمارستان هستن تا ایشون رو ویزیت کنن.

آذیش می‌ایستد:

— ولی دکتر...

به سمتش می‌چرخد و به صورتش نگاه می‌کند. بازهم ذهنش نام کوچکی که غسل نام در برخوردشان به زبان آورده بود را تداعی نمی‌کند:

— ولی چی؟

— ایشون از پس هزینه‌های جراحی برنمی‌یان. شما...

گوشی را به سمتش می‌گیرد:

— پس نباید می‌اومدن اینجا.

— اما...

خودش را جلو می‌کشد و در یک قدمی دختر می‌ایستد:

— انترنی؟

دختر برخلاف دفعه قبل سر به زیر می‌اندازد:

— بله.

— سال چند؟

— شش...

که این طور. مهدی رزمی پرستار و این دخترک انترن، بسیار عالی! با جدیت می‌گوید:

— پس باید تا حالا فهمیده باشی که نمی‌تونی برای همه دایه عزیزتر از مادر باشی. اگه بخوایم هزینه‌های هرکسی رو تقبل کنیم که باید در اینجا رو تخته کنیم.

دکتر آذیش سر به زیر می‌اندازد و قدمی عقب می‌رود. گویا از این فاصله بینشان معذب شده باشد.

عذاب وجدان درونش سر بلند می‌کند. به چشمان سیاه دختر زل می‌زند:

— یه برگه معرفی می‌نویسم برای یکی از دکترها تو بیمارستان حمد. یه ساعت دیگه بیا ببر. برنامه نمونه برداری رو هم لغو کن. بفرستش اونجا، با هزینه‌ها کنار میان.

لب‌های دختر به خنده باز می‌شوند و نگاهش برق می‌زند:

— ممنونم دکتر.

بی حرف می‌چرخد و به سمت خروجی قدم برمی‌دارد ک صدایش را می‌شنود:

— آقای رزمی حل شد.

با قدم‌های بلند به راه می‌افتد. چند ساعت آینده ذهنش با تمام تلاش‌هایش درگیر رابطه‌های مهدی رزمی می‌شود. باید تلاشی انجام دهد. صدای دکتر آذیش مدام در گوشش تکرار می‌شود «آقای رزمی حل شد». صدای مهدی رزمی به دنبالش «منتظر باش خودم می‌رسونمت». رابطه تعریف نشده بین آن دو، ارتباطی که در چند روز گذشته به جدی بودنش از سوی لیلی پی برده است.

از اتاق عمل که بیرون می‌آید، رزیتا حاتمی از روی صندلی چرخان بلند

می‌شود:

— دکتر پژوهان، چند تا تصادفی هست، یه سر برین اورژانس.

سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. با باز شدن درهای آسانسور، آیت لبخندی می‌زند:

— به به. جناب دکتر!

وارد آسانسور می‌شود و منتظر به آیت نگاه می‌کند:

— پیاده نمی‌شی؟

— نه دیگه. با تو می‌یام اورژانس. چته؟ سگرمه‌ها تو همه!

لبش را به دندان می‌گیرد. می‌داند گفتن این خبر به آیت یعنی پخش شدنش در بیمارستان. وجدانش تشر می‌زند. «شاید واقعیت نداشته باشه» ذهنش نفی می‌کند «نه. وگرنه چرا باید این همه باهم بپرن»؟

از آسانسور که خارج می‌شوند، نگاهش به دکتر آذیش می‌افتد که به سمت اورژانس می‌دود. به دنبال او پا به اورژانس می‌گذارند. او را می‌بیند که روی پیشخوان استیشن خم شده و چیزی را به مهدی رزمی می‌گوید و او را به خنده می‌اندازد.

ناگهان تصمیمش را می‌گیرد و به سمت آیت می‌چرخد:

— لیلی با یکی از پرستارای اینجا دوست شده.

آیت از حرکت باز می‌ایستد و متعجب می‌گوید:

— دروغ... باکی؟!

نگاهش را به سمت استیشن کشیده و به مهدی رزمی می‌دوزد. آیت چند لحظه نگاه کرده و ناگهان به سمتش برمی‌گردد:

— این دختره کیه؟

شانه‌هایش را بالا می‌کشد:

— همین حالمو گرفته. انگار باهم رابطه دارن.

– پس لیلی چی؟

ساکت می ماند. آیت دست به سینه به آن سمت می چرخد. دکتر آذیش در حال دور شدن دستش را برای مهدی رزمی تکان می دهد و به سمت یکی از تخت‌ها می رود. آیت زمزمه می کند:

– یعنی پسره می خواد اینا رو دور بزنه؟

با تلخی تمام پاسخ می دهد:

– انگار این طور یاست.

شهره جودت از اتاق احیاء بیرون می آید:

– دکتر پژوهان... دکتر امیدمهر...!

امیدمهر لبخندی می زند و به سمت جودت می چرخد. مشغول صحبت با او، ناگهان می گوید:

– خانم جودت، می گم انگار تو اورژانس همچنین وقت کم نمی یارینا.

قدمی عقب می گذارد و آب دهانش را فرو می دهد. آیت شروع کرده است. اینگونه می تواند ارتباط مهدی رزمی و لیلی را قطع کند. برای لیلی اش توضیح می دهد که مهدی رزمی شخصیت مناسبی ندارد.

جودت یک تای ابرویش را بالا می کشد:

– چطور دکتر؟!

آیت سرش را خم کرده و با نیشخندی می گوید:

– همین طوری! گویا بین دکترها و پرستارها رابطه‌های خوبی برپاست.

اون قدری که وقت عشق بازی دارن...

منتظر نمی ماند تا چیز بیشتری بشنود. عقب‌گرد کرده و به سمت یکی از بیمارانی که قرار است به زودی عمل شود، می رود. آذیش با دیدنش صحبتش را با یکی از همراهان بیمار قطع کرده و نزدیک می شود:

– سلام دکتر.

نگاهی به او می اندازد. با خود می گوید نباید پاسخ سلامش را بدهد؛ اما بی اختیار از میان لب‌هایش خارج می شود:

– سلام.

– مریض رو فرستادم همون جایی که گفتین. ممنون بابت توصیه‌نامه. قرار شده به زودی برای نمونه برداری و جراحی بفرستنش.

نگاهش را می دزدد. آذیش منتظر پاسخ نمانده و اضافه می کند:

– واقعاً ممنونم.

با عجله دور می شود. چیزی در وجود تندر سنگینی می کند؛ اما حتی فکر آن را هم کنار زده و بیمار را معاینه می کند. دست پیرمرد روی شانه‌اش می نشیند:

– خیر ببینی جوون.

سر بلند می کند. یک شایعه راه انداخته بود، چطور می توانست خیری ببیند؟ به سمت استیشن می رود. آیت را نمی بیند. چشم می چرخاند. دکتر آذیش را در حال صحبت با مهدی رزمی می بیند. دست مشت می کند. دروغی به زبان نیاورده است، به سادگی می تواند واقعیت را ببیند. به راحتی می شود تشخیص داد که رابطه دکتر آذیش و مهدی رزمی چیزی بیشتر از یک همکاری است. هر دو به سمت راهروی پشت اورژانس به راه می افتند. به دنبالشان راهی می شود. باید از این ارتباط اطمینان حاصل کند. با یکی از زنان خدمه که لباس خاکستری به تن دارد روبه‌رو می شوند. هر دوی آنها بی توجه به زن می گذرند. به خاطر حضور زن، از حرکت می ایستد و نگاهش را به آنان می دوزد که وارد اتاقی می شوند. سرش را کج می کند؛ اما نمی تواند نام اتاق را بخواند. نفس عمیقی می کشد که زن می پرسد:

– چیزی شده دکتر؟

غافلگیرانه به خود می آید. دست و پایش را گم کرده است. نگاهش را به زن می دوزد و پاسخ می دهد: